



فتح باغ

آن کلاغی که پرید
از فراز سر ما
و فرو رفت در اندیشه آشفته ابری و لگرد
و صدایش چون نيزه کوتاهی، پهنای افق را پیمود
خبر ما را خواهد برد به شهر

همه می دانند
همه می دانند
که من و تو از آن روزنه سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخه بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم

همه می ترسند
همه می ترسند، اما من و تو
به چراغ و آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام
و هم‌آغوشی در اوراق کهنه یک دفتر نیست
سخن از گیسوی خوشبخت منست
با شقایق های سوخته بوسه تو
و صمیمیت تن هامان، در طراری
و درخشیدن عریانیمان
مثل فلس ماهی ها در آب
سخن از زندگی نقره ای آوازیست
که، سحرگهان فواره کوچک می خواند

ما در آن جنگل سبز سیال
شبی از خرگوشان وحشی
و در آن دریای مضطرب خونسرد
از صدف های پر از مروارید
و در آن کوه غریب فاتح
از عقابان جوان پرسیدیم
که چه باید کرد؟

همه می دانند
همه می دانند
ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان، ره یافته ایم
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم
در نگاه شرم آگین گلی گمنام
و بقا را در یک لحظه نامحدود

که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پچ پچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روزست و پنجره های باز
و هوای تازه

و اجاقی که در آن اشیاء بیهده می سوزند
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شبها ساخته اند

به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن، از پشت نفس های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را

پرده ها از بغضی پنهانی سرشارند
و کیوتوهای معصوم
از بلندی های برج سپید خود
به زمین می نگرند

فروغ فرخزاد